



نیاز به مطالعه فلسفه کلاسیک داریم/ چالش‌های علوم انسانی غربی

پیر دورتیگیه، فیلسوف فرانسوی معتقد است امروز علوم انسانی در دانشگاه‌های غربی از مبانی و متون کلاسیک فاصله گرفته است و این وضع در حال سرایت به کشورهای شرقی است.

پیر دورتیگیه، فیلسوف فرانسوی معتقد است امروز علوم انسانی در دانشگاه‌های غربی از مبانی و متون کلاسیک فاصله گرفته است و این وضع در حال سرایت به کشورهای شرقی است.

خبرگزاری مهر، گروه دین و اندیشه: «پیر دورتیگیه» روشنفکر فرانسوی و استاد ۷۵ ساله فلسفه دانشگاه سوربن پاریس روز ۲۸ می ۱۹۴۱ در شهر «تولوز» فرانسه به دنیا آمد. تحصیلات اولیه خود را در دبیرستان‌های «لونی لوگراند» و «هنری چهارم» پاریس گذراند و همزمان با تحصیل در دبیرستان توسط یکی از اساتیدش به نام «هنری درفیوس لفریر» که استاد فلسفه و همچنین فوق تخصص بیماری‌های داخلی بود، با زبان لاتین و فلسفه آشنا شد. او در دوره تعطیلات برای کار به کمپ‌های کار آلمان می‌رفت تا از این طریق امرار معاش کند. این فرصتی بود تا با زبان و فلسفه آلمان آشنایی پیدا کند. سال ۱۹۶۱ برای تحصیل در رشته زبان و ادبیات لاتین به دانشگاه «سوربن» پاریس رفت و سال ۱۹۶۶ به دلیل پیشرفت چشمگیر در این رشته، به عنوان استاد زبان لاتین در دانشگاه سوربن مشغول به کار شد.

در همان سال سفری به چین داشت که این سفر همزمان شد با انقلاب فرهنگی این کشور. این اتفاق باعث شد تا دورتیگیه ضرورت فعالیت بیشتر در زمینه ژئوپلیتیک را درک و آن را به رئیس جمهور «شارل دوگل» گوشزد کند. وی مقطع کارشناسی ارشد خود را با دفاع از پایان‌نامه‌ای به نام «تشریح و بررسی نظریات دکارت و اسپینوزا» به پایان رساند و سال ۱۹۷۰ به دعوت کالج فرانسوی «لیس کارنوت» تونس در این کالج به تدریس رشته فلسفه پرداخت.

سال ۱۹۷۱ دوباره به فرانسه برگشت و در مؤسسه «شارل دوگل» مشغول فعالیت شد. در زمان فعالیت در این مؤسسه مطالعه خود را در حوزه فلسفه ادامه داد که این مطالعات منتهی به انتشار کتاب «برای آیندگان» شد که همان سال توسط انتشارات دوگل منتشر گردید. کتاب دورتیگیه حاصل تجربیات و دانسته‌های او از غرب است. دورتیگیه سال ۱۹۷۲ به اتریش سفر کرد تا مطالعات و پژوهش‌های خود را در حوزه فلسفه ادامه دهد. در اتریش با افکار و عقاید یکی از فیلسوفان اتریشی به نام «کریستین اهرنفل» از اساتید مشهور فلسفه در دانشگاه «پراگ» آشنا شد و تحت تأثیر این عقاید، او را پدر معنوی خود خواند. اولین مقاله فلسفی او با عنوان «نگاهی به نیچه» در سال ۱۹۷۳ توسط انتشارات شارل دوگل منتشر شد.

سال ۱۹۸۲، دورتیگیه دوباره به فرانسه بازگشت و در دانشگاه سوربن و دانشگاه تولوز به تدریس فلسفه پرداخت. در سال ۱۹۸۹ مقاله‌ای در مورد فلسفه در اتریش با نام «فیلسوف اتریش» و در سال ۱۹۹۰ مقاله‌ای به نام «از نشانه‌های آمریکایی‌گری» از او در مجله «دوموند» منتشر شد. در همان سال «نظریه ریوارل» را در لوزان توسط انتشارات «عصر انسان» به چاپ رساند. سال ۱۹۹۲ تصمیم گرفت برای مطالعات بیشتر در زمینه فلسفه به آلمان برود، به همین دلیل با تقاضای بازنشستگی پیش از موعد، از کرسی استادی دانشگاه سوربن کناره‌گیری کرد. او در آلمان با استقبال خوبی مواجه شد و سال ۱۹۹۶ به عنوان سخنران در بیست و نهمین کنگره «اتحادیه آموزش عالی آلمان» در دانشگاه «بورگاندی» این کشور و در مورد فلسفه سیاسی سخنرانی کرد.

دورتیگیه در زمینه متافیزیک پیرو فیلسوف آلمانی مکتب وین یعنی «کانت» است و از این نظر با مکتب ساختارگرایانه «فرانکفورت» در تضاد است. از آخرین تالیفات دورتیگیه می‌توان به کتاب‌های «۱۱ سپتامبر هرگز اتفاق نیفتاده است» و «نیچه: آنچه بود و آنچه گفت» اشاره کرد که سال ۲۰۱۴ توسط انتشارات «فیات لوکس» منتشر شدند. او برای شناخت فلسفه کشورهای گوناگون، به نقاط زیادی سفر کرد که چین، تونس، ایران، آلمان و اردن از جمله این کشورها هستند. دورتیگیه خود را از نظر سیاسی به هیچ حزب یا گروهی متعلق نمی‌داند.

با این فیلسوف فرانسوی در موضوع علوم انسانی و بحران‌ها و چالش‌های آن در غرب گفتگویی داشتیم که در ادامه می‌خوانید؛

*پرسش اول ما این است که تعریف علوم انسانی چیست و کاربردهای آن کدام است و علوم انسانی امروز در دانشگاه‌های غربی چه وضعیتی دارد؟

علوم انسانی علومى در مورد ماهيت و طبيعت انسانى نيست، بلكه تا حد ممكن كسب دانش در مورد رفتار انسانى است. در سده نوزدهم اين علوم، علوم اجتماعى يا علوم اخلاقى خوانده مى شد؛ ريشه اين اصطلاح در بریتانیاست. از طرف ديگر مفهوم انسانى از تأثيرات بریتانیايى و آمريكايى نشأت مى گيرد. بعد از جنگ جهانى دوم ما مكتب فرانكفورت آلمان را داشتيم كه در طول جنگ به نيويورك نقل مكان كرده بود. مكتب فرانكفورت يك مكتب جامعه شناسى بود. هدف اين مكتب دعوت از جامعه به شدت مصرف گراى آن روز كه طبقه متوسط بودند، براى تفكر در مورد رفتار خود بود و اين دقيقاً علم رفتار شناسى بود.

شما در مورد رفتار شناسى حتماً شنیده ايد، اما از طرف ديگر در اروپا اين علم به علم روح مشهور بود كه در تاريخ انسان شناسى، الهيات و ساير علوم کاربرد داشت. در طول سده نوزدهم در هند، دانشمندی آلمانی به نام ماكس مولر بود كه در دانشگاه آكسفورد مجموعه سخنرانى هاى را در مورد علم زبان شناسى ارائه داد. وى گفت كه زبان نهادها، ماهيت اين نهادها را مشخص مى سازد. وى همچنين بر اين باور بود كه زبان، غاييتى براى علوم محسوب مى گردد. وحدت بين علم نظرى و عملى، يك دیدگاه اروپايى است. مثلاً در روان شناسى امروزه ما مى گوئيم كه يك علم رفتارى است، اما در آلمان قرن نوزدهم و نيز اكنون علم ذهن، تفكر و ساير توانايى هاى ذهنى مى باشد. در اين سيستم آمار را در رفتارشناسى به كار مى برند، مانند علم آسیب شناسى روانى؛ اما در اروپا اين علم يك علم ارگانيك محسوب مى شود.

اما امروزه وقتى شما از علوم انسانى صحبت مى كنيد بايد به مفهوم نفس يا روح توجه داشته باشيد. علم، عینى است و هميشه عینى بوده است، اما انسان پدیده ای ذهنی است. در فیزیک شما حتماً مى توانيد زاويه دید ذهنى داشته باشيد كه با رياضى متفاوت است. زاويه دید شما به شما مى گويد كه مثلاً اين مشاهده شما غلط است، چون شما تجربه زواياى دید متفاوت را داريد. يك معيار براى حقيقت وجود دارد.

فكر مى كنم به عنوان يك ايرانى شما علاقه مند كاربردهاى علوم انسانى در بستر جامعه ايران هستيد. من از واژه «بستر و شرايط» استفاده كردم، چون در رفتارشناسى ملت، نهاد و يا يك خانواده را فقط به صورت يك مجموعه اى از شرايط مى نگرند كه نگرشى تجربى است، اما فكر مى كنم كه شما نيايستى يك دیدگاه تجربى را نسبت به جامعه شناسى اتخاذ كنيد، بلكه يك سيستمي كه بتواند از مفاهيم مكتب فرانكفورت مانند انسان شناسى بهره ببرد، مفيد خواهد بود.

در انسان شناسى ما وحدت داريم؛ وحدت انسان در زبان در بينش در رفتار؛ شما نبايد از دايره انسان شناسى خارج شويد. اما چگونه؟ مثلاً در اينترنت يا كتابخانه شما مى بينيد كه انسان شناسى ممنوع است و در دانشگاه ها خبرى از آن نيست و اسمى از آن به ميان نمى آيد. در تدريس دانشگاهى نيز همچنين است. در بریتانيا و آمريكا البته استفاده از اين اصطلاح محدود شده است. البته مى توان مفهوم علوم انسانى را با مفاهيم انسان شناسى و روانشناسى جايگزين كرد كه روانشناسى به صورت گسترده در تحليل بخشهاى مختلف ابعاد وجود انسانى مانند سياست و مذهب کاربرد خواهد داشت.

امروزه با توجه به تأثير مكتب انگليسى آمريكايى، افراد به روش اين مكتب آموزش مى بينند. مثلاً در دانشكده فلسفه دانشگاه تولوز، امسال منطق را از روانشناسى به عنوان علم مطالعه توانايى هاى انسانى جدا كردند و در روانشناسى خبرى از تخیل نيست و تنها از خيال به عنوان مفهومی محدود و در حوزه روان درمانى آن ياد مى شود. شما مى دانيد كه روان درمانى فقط حوزه اى مربوط به پزشكى نيست و فلسفه نيز در آن سهمى دارد. روان درمانى زمينه اى، تجربى صرف نيست.

شما بايد آثار ويلهلم ديلتاى را بخوانيد كه به مسائل درك و توضيح پدیده هاى تاريخى مى پردازد. وى يکى از پيشروان توضيح چگونگی تشکیل فرهنگ بود نه علوم انسانى. ماكس وبر هم فقط از واژه فرهنگ استفاده مى كند. بعد از جنگ جهانى اول كه آلمان شكست خورد، روسيه بلشويك و ايالات متحده مكتب فرانكفورت را بنیان نهاده اند. مى دانيد كه فرهنگ آلمان مثل امواج درياست و همواره اين امواج با گذشت زمان بلندتر و بلندتر شده است. من زمانى كه در آلمان بودم با همسر هايدگر دیدارى داشتم. مكتب هايدگر كه همسرش آن را اداره مى كرد، مخالف درك بسيار محدود از روان شناسى و علوم انسانى بود. البته هايدگر مخالف «علم مطالعه انسان» نبود، اما فكر مى كنم چيزى كه امروز نياز هست در همه جا از ايران گرفته تا فرانسه و كره و ژاپن، مطالعه فلسفه كلاسيك مى باشد.

امروزه در يونسكو از يك تحول كلى در فرهنگ تحت عنوان «انقلاب فرهنگى» نام برده مى شود كه مذهب و علوم

انسانی را نیز در بر می گیرد. در فرانسه البته این چنین نیست اما در آلمان دولت مذهب را به رسمیت می شناسد. در بریتانیا یک موقعیتی بینابینی وجود دارد

یک دانشجوی بیست و چند ساله ایرانی باید بداند که عقل به چه معناست؛ خرد انسانی البته نه علم انسانی. مثلاً امروزه در یونسکو از یک تحول کلی در فرهنگ تحت عنوان «انقلاب فرهنگی» نام برده می شود که مذهب و علوم انسانی را نیز در بر می گیرد. در فرانسه البته این چنین نیست، اما در آلمان، دولت مذهب را به رسمیت می شناسد. در بریتانیا یک موقعیتی بینابینی وجود دارد. آنها مذهب را فقط برای دیگران می خواهند که محصولی از نگرش مدرن بریتانیایی است. فکر می کنم که اساتید روانشناسی تقریباً همه جا مشابه هستند. می توانم از روانشناسی تجربی آلمان یاد کنم که در آن افرادی مانند ویلهلم وونت (Wilhelm Wundt) و فلاسفه کار روانشناسها را انجام می دادند و دانشمندان علوم انسانی نقشی نداشتند.

البته علوم انسانی فقط کاربردهایی در این زمینه داشت. فکر می کنم در حال حاضر چیزی که شما به آن احتیاج دارید، از نقطه نظر فلسفی یک فرهنگ عمومی است. شما باید عناصری از فلسفه کانتی و آلمانی را بشناسید که تنها فلسفه رایج و شناخته شده در اروپاست. مثلاً در مسکو از فیسفه آلمانی بحث می کنند قبل از اینکه اشاره ای به مارکس و هگل داشته باشند. در دوران جوانی من زمانی که در آلمان بودم وقتی به آنها گفته می شد که آیا هگل را می شناسید یا هیجان عجیبی می گفتند که آری اما ما ترجیح می دهیم که مارکس بخوانیم نه هگل. مارکس در واقع تقلیدی از هگل هست.

مثالی دیگر در مورد هربرت مارکوزه بگویم؛ وقتی برای اولین بار او را در پاریس دیدم، درسی را در مورد منطق هگلی داشت. جالب است بدانید که کسانی که در کلاس حضور داشتند مردان فرانسوی بودند که در سالهای بعد از انقلاب فرهنگی دهه ۱۹۶۰ در کلاس او حضور پیدا می کردند. برای اینکه بتوانیم مردم را در زمینه فهم این چیزها توانمند سازیم، نباید از فلسفه جامعه شناسی بلکه از فلسفه فرهنگ باید برای آنها بگوییم و از مفاهیم اولیه مثلاً «انسان چیست»، شروع کنیم.

شما در آثار ارسطو و افلاطون، انسان شناسی را می بینید، اما در ترجمه هایی که از آثار ابن سینا شده، من روانشناسی را مشاهده می کنم. اما تفاوتی از آن زمان تاکنون در علم صورت نپذیرفته و اساساً منطق و روانشناسی، علوم به شدت مشابه هستند. تنها تفاوت بین این دو، یافتن واژگان مختلف برای توصیف پدیده های یکسان در دو علم است. تنها تفاوت انسان مدرن است که انسانی در جامعه مصرف گرا زندگی می کند. این انسان مدرن مصرف گرا به علم جدید انسان شناسی علاقه وافری دارد چه در اروپا و خارج از آن. اکنون روانشناسی ابزاری در دست مدیران ارشد شرکتهاست.

انسان مدرن مصرف گرا به علم جدید انسان شناسی علاقه وافری دارد چه در اروپا و خارج از آن. اکنون روانشناسی ابزاری در دست مدیران ارشد شرکتهاست

ضعف عمده روانشناسی این است که فرصتی برای رشد روانکاوی ایجاد کرد که در اوایل دهه ۱۹۶۰ صورت پذیرفت و پیامدهایش اما در قلمرو روشنفکری و اندیشه دیده شد همراه با پیامدی نیز بر درک انسان و نوع بازنمایی انسان مدرن از خودش بعد از دهه ۱۹۶۰؛ استفاده از ناخودآگاه انسان برای مصرف محصولات تولیدی توسط شرکتها؛ چگونگی شکل دهی به تصویری که انسان از خود به دست می دهد و یا تصور می کند.

این نتیجه دهه ۱۹۷۰ است. هنگامی که انقلاب ۱۹۷۹ در ایران پیروز می شد، ما در اواسط این دوره جدید بودیم که بعد از مکتب فرانکفورت، مفهوم جدیدی از کاربرد روانشناسی را ارائه داد. در این دوره جدید بعد از مکتب فرانکفورت ما سه دانشمند را داریم که سلطه نسبی دارند: مارکس به عنوان نماینده اعتراض در برابر سرمایه داری؛ نیچه به عنوان نماینده ناخداگرایی عملی نه نظری؛ و فروید. این سه تن با بوق و کرنا در خیابان های فرانسه و آلمان و به خصوص ایتالیا تبلیغ می شدند.

اساتید کنونی محصول تحولات دهه ۱۹۵۰ و ۶۰ اروپا هستند. من البته به نسل قبلی تعلق دارم. آنها مایل نیستند تا تمام مفاهیم را به سنگ محک کنونی عرضه دارند که البته مسئله ای سیاسی و اخلاقی است. فکر می کنم در اروپا یک جریانی به نام حرکت ماسونی (masonic) به راه افتاد که در آن زمان عده ای در گمنامی می زیستند، اما ما در دنیای روشنائی بودیم که به نظر من همان نور علوم انسانی بود. یعنی هنر بازی با افکار عمومی نه به مفهوم شناخت جامعه، بلکه به مفهوم فهم چگونگی همراه ساختن جامعه با خواسته های به خصوص و دستکاری جامعه.

هنگامی که فلسفه می خوانید می توانید بفهمید که انسان، جامعه و کلاً تمام این عناصر چیستند، اما در این رشته فراروانشناسی و روان درمانی شما می فهمید که چگونه می توان روان جامعه را در اختیار گرفت. شما در واقع با ظواهر مردم کار دارید و روان آنها را در اختیار می گیرید.

*بحران ها و چالش هایی که علوم انسانی در غرب دارند چیست؟ دلیل شکل گیری مطالعات میان رشته ای در غرب چه بوده و چه ارتباطی با بحران علوم انسانی در غرب دارد؟

به نظر من آنها مایل هستند تا سایه ای از فلسفه ارائه کنند. در ارتباط شرق-غرب هیچ چیز طبیعی نیست. سازمانهای چند ملیتی با ذهنیت ماسونی خواستار شکل دهی به جهان آنطور که می خواهند هستند.

در رابطه با زمان و تغییر بین نسل های کنونی و نسل های گذشته، در سوربن تمام کتابهای قبل از جنگ جهانی دوم در دانشکده فلسفه از بین برده شده اند. مردم از فلاسفه اوایل قرن بیستم و نوزدهم و هجدهم چیزی نمی دانند

مثلاً در انجمن فابیان در بریتانیای آن روز ما عبارت «علم اخلاقی» را می شنویم که به دنبال ایجاد اخلاق جدید و ارائه آن به جامعه است که همان خودآگاهی دیگری است که توده ها از خود دارند. مثلاً در رابطه با زمان و تغییر بین نسل های کنونی و نسل های گذشته، در سوربن تمام کتابهای قبل از جنگ جهانی دوم در دانشکده فلسفه از بین برده شده اند. مردم از فلاسفه اوایل قرن بیستم و نوزدهم و هجدهم چیزی نمی دانند. مثلاً دانشجوی ژاپنی من در ۲۵ سال پیش که دکترای می گرفت، دارای دو کارشناسی ارشد در مورد ژان ژاک روسو بود، اما اصلاً چیزی از افلاطون نمی دانست. شما می توانید بدون خواندن ارسطو و افلاطون لیسانس بگیرید. این تغییر اجتماعی عمده است. این تغییر در علوم اخلاقی است.

در این تغییر شما دانشجو را از متون کلاسیک دور نگه می دارید. مثلاً این دانشجوی ژاپنی می توانست از زبان جدید ویتگنشتاین و سایر موارد صحبت کند، اما این علم وی حاصل خواندن متون کلاسیک نبود. در واقع نسل سومی که این خانم ژاپنی باید تربیت کند نسلی بدون متن کلاسیک خواهد بود که با گذشته بیگانه است. مثلاً نظریه مثل افلاطونی که در فیزیک کاربرد دارد و من در تز دکتری به آن پرداخته ام، اکنون در نظریه تبادل اجتماعی کاربرد پیدا کرده و اینگونه تدریس می گردد.

تنها پیامد مهم این است که شما عناوین را در اولویت قرار دادید، اما از مبانی خبری نیست. اکنون نظریه مثل افلاطونی فقط برای خیلی محافل کاملاً تخصصی باقی مانده، ولی اینجا صحبت از محافل خاص نیست. در زمان ما کسی که می خواست وکیل یا قاضی بشود بایستی متونی از افلاطون را بخواند و آن را از یونانی به فرانسه ترجمه می کردند، اما اکنون اینگونه نیست. فقط در انگشت شمار دبیرستان های پاریس این امر قابل مشاهده است. اینگونه است که افراد احساس می کنند با سواد هستند، ولی در واقع چیزی برای گفتن ندارند. این البته نسل جدید در شرق را نیز هدف قرار داده است. یونسکو نیز با همین هدف تأسیس شده است.

می خواهند مردم را نسبت به قدرت سیاسی پذیراتر و فرمانبردار کنند اما در واقع این فرمانبرداری بدون خودآگاهی است. مثلاً شما در گذشته انتخابات خودآگاهانه بود اکنون در نتیجه روش تدریس و مدارس عمومی کنونی این انتخاب بدون آگاهی است

این البته دلایلی سیاسی نیز دارد. می خواهند مردم را نسبت به قدرت سیاسی پذیراتر و فرمانبردار کنند، اما در واقع این فرمانبرداری بدون خودآگاهی است. مثلاً شما در گذشته انتخابات خودآگاهانه بود، اکنون در نتیجه روش تدریس و مدارس عمومی کنونی این انتخاب بدون آگاهی است. در پژوهشی که دانشجویان من انجام داده اند به این نتیجه می رسیم که انجمن فابیان در بریتانیای اواخر قرن نوزدهم به دنبال کنترل این خودآگاهی بود. در آلمان ایده آلیسم در موسیقی و هنر البته تا حدی این موضوع را ناممکن کرده است، اما در بریتانیا با تجربه گرایی و سود باوری این امر ممکن شده است.

*الان وضعیتی که در مورد میان رشتگی در دانشگاه های کشورهای غربی وجود دارد، به نظر شما چگونه است؟

امروزه رفتار بین رشته ای در دانشگاه ها در واقع به یک پدیده مبتذل و کلیشه ای تبدیل شده است. دانشجویان از رشته ای به رشته دیگر می روند، اما علم کافی در هیچ دو رشته را ندارند. تعداد اساتید دانشگاه ها از قبل زیاد شده

است. در واقع موضوعی علمی نیست که در این کلاس ها به بحث گذاشته شود. دانشجویان در فضایی هستند که حس می کنند که در واقع موضوعی را می شنوند، اما بحث عمیق وجود ندارد. مثلاً آنها فقط دو سال روانشناسی می خوانند و در آخر پاسخ این است که از روانشناسی متنفرند. تنها مفاهیم را به صورت مکانیکی از رشته ای به رشته دیگر انتقال می دهند و تکرار می کنند. امروزه نمی توان گفت که چه موضوعی را دانشجویان به طور عمیق و دقیق فهمیده اند. این نتیجه یک نوعی مغز شویی روانی است. و مدرکی که داده می شود ارزشی ندارد، برای همین افراد نه از روی مدرک که از روی معیارهای بخصوصی برای کار پذیرفته می شوند.

*در ایران غالباً این گونه است که مترجمین مشخص می کنند چه کسانی در غرب مطرح هستند. مانند فوکو و دریدا و … به نظر شما از دانشمندان متأخر علوم انسانی چه کسانی در علوم انسانی غرب مطرح هستند و آثار چه کسی بیشتر مطالعه می شود و به چه کسانی بیشتر ارجاع داده می شود؟

ما البته به غیر از نام هایی که شما گفتید عناصر دیگری داریم. در کار فلسفی شخصیت های زیادی داریم که در رسانه ها مطرح هستند و کارهای خود را منتشر می کنند. فکر می کنم که این نام هایی که شما نام بردید مثلاً دریدا یا حتی فوکو اصلاً خوانده نمی شوند و تنها در محافل تخصصی شناخته می شوند. فقط در مطبوعات این افراد معروف می شوند.

این نام ها را فقط مطبوعات بزرگ می کنند اما در محافل فلسفی اینها شناخته شده نیستند. مثلاً برخی دیگر در کمبریج آنها خیلی فیلسوف هستند اما در مطبوعات شناخته شده نیستند. مثلاً گادامر در فرانسه شناخته شده است اما هایدگر در سوربون شناخته شده نیست. در سال ۱۹۵۲ بود که دیکتاتوری دانشگاهی ایجاب می کرد که آنها را نشناسند چون هایدگر به عنوان نازیونال سوسیالیست شناخته می شد و هر استادی که از هایدگر حرف می زد کارش را از دست می داد

این نام ها را فقط مطبوعات بزرگ می کنند، اما در محافل فلسفی اینها شناخته شده نیستند. مثلاً در کمبریج آنها خیلی فیلسوف هستند اما در مطبوعات شناخته شده نیستند. مثلاً گادامر در فرانسه شناخته شده است، اما هایدگر در سوربون شناخته شده نیست. در دانشگاه استاد ما بر این باور بود که هایدگر هرگز به فرانسه نخواهد آمد. در سال ۱۹۵۲ بود که دیکتاتوری دانشگاهی ایجاب می کرد که آنها را نشناسند، چون هایدگر به عنوان نازیونال سوسیالیست شناخته می شد و هر استادی که از هایدگر حرف می زد کارش را از دست می داد، ولی گادامر که شاگرد هایدگر بود را همه شناختند. در مورد تدریس عربی و مطالعات عربی نیز همین امر صادق است.

*درباره چالش های غرب با دین به عنوان یک تازه مسلمان بفهمانید مشکل بنیادین غرب با ادیان و به طور خاص اسلام چیست؟ به نظر می رسد که مشکلات غرب با اسلام بنیادین تر از چیزی است که در رسانه ها تحت عنوان تروریسم و … عنوان می شود.

در مورد مشکلات غرب با اسلام فکر می کنم که ما باید غرب را بین فرانسه و بریتانیا و آمریکا از یک طرف و بقیه اروپا بخصوص سوئد و سایر کشورها از طرف دیگر، از نظر قضاوت فرهنگی در مورد اسلام تفکیک کنیم. مثلاً من زمانی در سوئد بودم، آنجا آزادی کامل در مورد شناخت اسلام وجود دارد. در واقع پروتستان ها خود مطالعه اسلام را شروع کردند.

در آلمان و سوئد هیچ جدایی بین مذهب و جامعه نیست. در ایتالیا مؤسسات اسلامی وجود دارند از قدیم و حتی قبل از جنگ جهانی اول، مجلاتی در اروپا به اسلام پرداخته اند. در ویتنام در آلمان تحركات شیعی خیلی وجود دارد اما در فرانسه چنین نیست مثلاً در سوربون شما نمی بینید که شیعی گری مطالعه گردد. در کشورهای شرق اروپا احساسات ملی گرایی و مذهبی اسلامی و مسیحی دیده می شود. در فرانسه مردمانی با منشأ آفریقایی در دانشگاه ها تدریس می کنند، اما نفرتی در مورد اسلام به عنوان مذهب وجود دارد. به باور من مسیحیت در فرانسه ضعیف است. در فرانسه گربن پیشرو مطالعات اسلامی بود، اما عموماً و رسماً کتب اسلامی مطالعه نمی شود. کتابهای هانری کربن در کتابخانه ها دیده نمی شود و باید آن را بخواهی تا برائت تهیه کنند.

در مورد ایالات متحده و اسلام باید بگویم که اسلام در آمریکا تحول یافته و می تواند موفق شود. در آمریکا مسلمانان باید سبک زندگی آمریکایی را بپذیرند تا مذهب خود را داشته باشند. در آمریکا مذهب بودایی خیلی ضعیف است و یهودیت تأثیر اندکی دارد. آمریکا یک قدرت ماسونی است. مثلاً نیویورک اسرائیل را اداره می کند و قدرت اصلی در کرانه باختری و اورشلیم نیست.

اکنون در غرب که خود وهابیت را ایجاد کردند باید از خود خجل باشند که چرا این اسلام را ایجاد کرده اند. بهترین راه برای مبارزه با اسلام ستیزی این است که بگوییم که چه عواملی پشت مثلاً داعش هست و این جنگجویان جهادی از کجا تغذیه می شوند

فکر می کنم که در سده نوزدهم پدیده وهابیت ایجاد شد و اکنون در غرب که خود وهابیت را ایجاد کردند باید از خود خجل باشند که چرا این اسلام را ایجاد کرده اند. بهترین راه برای مبارزه با اسلام ستیزی این است که بگوییم که چه عواملی پشت مثلاً داعش هست و این جنگجویان جهادی از کجا تغذیه می شوند. مثلاً در گوانتانامو از روانشناسها برای مغز شویی زندانیان در مورد اسلام استفاده می کردند.

در فرانسه واقعیت توسط خواص فهمیده می شود، اما عموم هراسی از اسلام دارند. در آلمان البته مؤسسات اسلامی را به رسمیت می شناسند و منابعی از مالیات عمومی برای آنها تعلق می گیرد و خود نیز مالیات می دهند. در آلمان حتی ۲۰۰ مؤسسه شیعی وجود دارد. اما در فرانسه نمی توان به طور رسمی اینگونه مؤسسات را ایجاد کرد.

آلمان و روسیه در فاصله دوری از فرانسه و بریتانیا حرکت می کنند. مثلاً در سوریه این تعارض غرب با روسیه مشاهده می شود. در لیبی نیز همچنین است. آنها یعنی فرانسه و بریتانیا با روسیه می جنگند.

ما در همان سده مشابه به سر می بریم. مثلاً پروفیسور نجد در ایالات متحده کتابی در مورد قحطی که توسط بریتانیا در جنگ جهانی اول در ایران ایجاد شد صحبت می کند. دنیا همان دنیاست. هایدگر زمانی از بمب اتم صحبت می کرد. اما بدتر از آن این است که کسی آن را نمی دانست. انسانیت در واقع سقوط کرده و یک جنگی باید صورت گیرد تا از این سقوط جلوگیری نماید.